

**آقای هندوانه**

هوا خیلی گرم بود. آقای هندوانه داشت به سمت خانه می رفت. ناگهان صدای گریه ی یک بچه را شنید. جلو رفت. دید یک بچه از روی دوچرخه اش روی زمین افتاده و دارد گریه می کند.

هوا خیلی گرم بود. آقای هندوانه داشت به سمت خانه می رفت. ناگهان صدای گریه ی یک بچه را شنید. جلو رفت. دید یک بچه از روی دوچرخه اش روی زمین افتاده و دارد گریه می کند. آقای هندوانه دست بچه را گرفت و بلندش کرد اما بچه هنوز گریه می کرد. آقای هندوانه دلش سوخت و می خواست کاری برایش بکند. او فکری کرد و سپس یک قاچ هندوانه به بچه داد. بچه هندوانه را گرفت و خوشحال شد.

آقای هندوانه دوباره به راهش ادامه داد. و با خودش شعر می خواند و می گفت:

دوباره فصل گرماست

می چسبه هندوانه

بیا و امتحان کن

یه قاچه هندوانه

همین طور که شعر می خوند یک دفعه چند تا پسر بچه دور آقای هندوانه را گرفتند تا از او هندوانه بگیرند. آنها مدتی بود که توی این گرمای هوا مشغول بازی بودند و حالا صورتهایشون حسابی سرخ شده بود. آنها هر چه آب می خوردند باز هم احساس تشنگی می کردند. آقای هندوانه به هر کدام از آنها یک قاچ هندوانه داد. بچه ها هندوانه ها را خوردند و حسابی خنک شدند و کیف کردند. آقای هندوانه از پسر بچه ها خداحافظی کرد و رفت.

آقای هندوانه در راه یک پیرمرد دید که حسابی تشنه بود و دیگر طاقت راه رفتن نداشت. او به پیرمرد مقداری آب هندوانه داد. پیرمرد آب هندوانه را خورد و سرحال شد.

اما آقای هندوانه دیگر گرمش شده بود و خسته بود او دیگر نمی توانست به کسی کمک کند. لازم بود به یخچال برود و آنجا یک چرتی بزند تا حسابی خنک شود. تا باز هم بتواند با هندوانه ی خوشمزه اش دیگران را خوشحال کند.